

متن از: محمدشاه فرهود

بوطیقای پاشان چشمهای سیاه بهار
نقد داستان



بخش چهارم خواب و بیداری

یکی از دغدغه های داستانهای مرادی برخوردار به مسأله خواب و بیداری است. شاید تصادفی نباشد که اگر همه داستانهای این نویسنده را ورقگردانی کنیم، متوجه میشویم که سطور آغازین برخی از داستانها با پریدن از خواب شروع میشود. خواب برای این داستانها باز شدن درب داستان است. ترسهای متراکم به شکل رویا به ظهور میرسند. رویاها تحقق نمادین امیال سرکوب شده ما هستند (فروید). رویاها ظهور نمادین آگاه و ناآگاه است (اریش فروم). بیدار شدن پله اول سرگردانی است، نقطه ورود به سوی فاجعه. بیداری و خواب دو شکل زیستن است. زیستی که در بیداری فاجعه ذخیره میکند و در خواب این ذخایر منفجر میگردند. در سرزمینی که خواب و بیداری اش معادل غم و غفلت است. روز و روشنایی درسیه چال شب و تاریکی مدفون است.

"گاهی انسان احساس میکند که نمیداند خواب است یا بیدار؟ از اینگونه آدمها یکی هم من استم که نمیدانم خواب استم یا بیدار. من همیشه همینگونه احساس کرده ام و احساس میکنم. همیشه همینطور بوده است. در زندگی شاید هزارها بار از خودم پرسیده باشم که خواب استم یا بیدار؟ اما بسیار آدمها این گپهایم را قبول ندارند. آدمهای دور و پیشم را میگویم که من میان آنها زندهگی میکنم. همیشه به من میگویند که من بیشتر در رویاهایم و در محاصره خوابهایم، روز و شبم را سپری میکنم. در حالی که زندهگی چیز دیگری است. زندهگی یک سلسله واقعههای تلخ است که من گویی میخوامم از آنها بگریزم و برای گریز از آنها در عالم اوهم و خیالهایم برای خودم دنیایی ساختم که در آن بهسر میبرم " برگها دیگر نفس نمیکنند/1370

" آنروز که از خواب بیدار شدم، حس کردم نسبت به هر روز دیگر خسته و کسل
استم. طبق معمول به دورو پیشم نگاه کردم تا به یاد بیاورم در کجایم. دریافتم در
همان اتاقی استم که بودم. " ص اول، چشمهای سیاه بهار.
" از خواب بیدار میشوم. احساس میکنم که خواب سنگین و دوامداری را گذشتانده
ام. سرم درد میکند و خسته و سنگین استم از بیدار شدن میترسم. / کارد، خون
و قصاب، کابل 1360

" خواب میبینم، میان دره یی استم. کوه ها بلندند... که ناگهان میلغزم و میان جوی
میافتم. دندانهایم به هم میخورند. حیرت زده به اطرافم مینگریم و از خواب میپریم."
عطر گل سنجد و صدای چوریها، کابل 1370

" اما همینکه از خواب بیدار شدم، چشمانم به ساعت دیواری افتادند. همان لحظه
آخرین خوابهایم یادم آمدند که چند لحظه پیشتر دیده بودم " چشمهای کیمیا، پشاور
1374

" خواب بودم، در خواب شیرینی غرق بودم. ناگهان از خواب پریدم... صدای هیاهویی
که از کوچه میآمد، مرا از خواب بیدار کرده بود. باوار خطایی سر جایم نشستم."
خندق پشت حمام، هالند 2007

و...

" یک روز صبح، همین که گره گوار سامسا از خواب آشفته ای پریدم، در رختخواب
خود به حشره تمام عیار عجیبی مبدل شده بود. " کافکا، مسخ ص 1

علیت زدایی

علیت، نه با لباس عتیقه بل با جامه متناقض ظاهر میگردد. با هر رویدادی افق
انتظار مخاطب فرو میریزد. وقایع و شخصیت ها در فضای دگر تر به ظهور
میرسند. آدمها و حوادث پیهم میآیند بدون آنکه علت و موجبات آن فراهم باشند.
روایت در بازی های ذهنی گم میگردد. در اینجا زبان بیشتر مبین غیاب هاست تا
حضور های ملموس. دالها به جای ارجاع به مدلول به دال های تازه
میپیوندند. معلول در ابهام علت ذوب میگردد. روایت مانند اشعه ایکس از درون
وقایع میگذرد و بی آنکه به طرز محاکاتی و علیتی بازگویی شود. چگونه گفتن را در
تعلیق های مستمر عملی میسازد.

بحران علیت یکی از شاخصه های داستان های امروزی است. گسیختگی روایت به
جای انسجام روایی، بدون برهم خوردگی چرخه علت/معلول به سامان نمیرسد. گذار
از یک روایت به روایت دیگر، گذار از دال به دال، گذار از معلول به معلول از
تکنیک های بنیادین است. تشنتت و سرگردانی زندگی در پراگندگی روایت و وقایع به
ظهور میرسند. رمان نویس میخواهد استتیک تازه بریزد، میکوشد ژانر های مرده یا

سترون را به طریق دگر زنده بسازد... زیبایی، به شکل تازه صورتبندی میشود. دریافت تازه از زیبایی شکل میگیرد. زیبایی دیگر آن ایده های باستانی، کلاسیک و مدرن نیست که خود را در کمال و جمال و تناسب و فضیلت و لذت و ... صورتبندی کند، زیبایی نیز مانند روایت، ساختار، شخصیت و واقعه دچار بحران است. جای هر لذتی را لذت متن میگیرد. بنابراین ما در عصر بحران زیبایی و زیباشناختی قرار داریم. در داستان چشمهای سیاه بهار، زیبایی، در درون متن منتشر است. این زیبایی در کسی به شکل شبح و ترس ظاهر میگردد و در کس دیگر به شکل آرامش و لذت. همه چیز در زبان اتفاق میافتد.

زبان حایلی ست بین اندیشنده و واقعیت. تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز. ارجاع های مکرر در داستان چشمهای سیاه بهار، علیت را در ذهن خواننده میپاشاند. به تکرار گفته ایم که درین متن، اغلباً دال به مدلول منتهی نمیگردد (معنای قطعی و نهایی تولید نمیگردد) سطر ها و روایات بی آنکه بر مدار مشخصی توقف نمایند، از موضوعی بر موضوع دیگر ارجاع داده میشوند. ذهن و ذهنیت راوی توقیف شده است. از لذت انسجام گریزان است. ذهن انسان خاصیت پرشی و چرخشی دارد. بر محراق یک واژه و یک شیء نمایستند. در حین خواندن، نوشتن و شنیدن از دالی به دال دیگر میرود، از نامی به نام دیگر میرسد، از جایی به جای دیگر میپرد، از موضوعی به موضوع دگر میدود، از زمانی به زمان دیگر سیر میکند (تداعی) ... جملات را در فضای گنگ به حال خودشان رها کردن، تکنیکی است که افقهای تازه را به روی قصه نویس و خواننده باز می کند :

"کسی به نام نوروز یا کدام نام دیگر آمده است و از من میخواهد تا دینم را بپردازم. نمیتوانستم چیزی درباره نوروز به یاد آورم. ناگهان نوروز و مراسم سال نو به ذهنم گشتند یاد آمد که یک وقتی نوروز میشد ... احساس میکردی چیزی میخواهی، مگر نمیفهمیدی که چه؟"

این داستان تلاش دارد تا همه تکنیک ها، لحن ها و نوع ها را در خود ادغام کند. در جاهایی به این کار موفق میگردد، ولی به علت فضای تنگ عمومی، در جاهایی نمیتواند متن را در فضای تازه نگهدارد. در داستانهای امروزینه هیچ چیزی مطرود و قابل حذف نیست. به همه صداها اجازه ورود در متن داده میشود. رمان معاصر نه تقلید کورکورانه است، نه بطلان ادبیات داستانی قبل از خود. مارسل

پروست، جیمز جویس، فرانتس کافکا، آلبر کامو، خورخه بورخس، گارسیا ماکز و ساموئل بکت ... همه چیز را با شگرد های منحصر به فرد نوشته اند. تا نوشته شدن رمان صدسال تنهایی مارکز (1967) رمان نویسان دنیا گمان میکردند که هرچه مینویسم تکراری است، چیز جدیدی برای گفتن نمانده است. بنابراین مرگ رمان فرار سیده است. ولی با طلوع ریالیسم جادویی رمان به شیوه و زبان دیگری زنده شد. رمان عصر ما نه تقلید است، نه فرم زندگی محض. رمان عصر ما همه چیز را میتواند با بازی های زبانی و بازی های زمانی، پرومته و زئوس و هرکول را در

سفره خونین عقاب تلفیق نماید. آواز های باستانی و کلاسیک و صدا های مدرن را ترکیب کند. از هزار و یک شب و دون کیشوت تا چشمهای سیاه بهار.

آفت سکوت

در بالا تذکر دادم که فقدان نقد، یک آفت است. چون نقد ادبی نداریم، جای این حفره را جنگ زرگری یا سکوت پُر میکند. جنگ زرگری به دو شکل از چشمه های پارانوئیدی فوران میزند. یکی جنگ میان گروهی و دیگری تجاوز به حریم هر کسی. هر دو شکل در فضای پرخشونت به سامان میرسند. سکوت، آفت دیگری است که به مقیاس جنگ زرگری، ادبیات کشور را ضربت زده است. سکوت در برابر تولیدات ادبی، از ناتوانی دسته جمعی و بیچارگی تاریخی ما منشاء میگیرد. ما زور فردی نداریم و زور جمعی مان ته کشیده است. میدانم و میدانید که همه ما در اقلیم نقد (سر و ته یک کرباسیم) که در چنین وضعیت وحشتناکی غلتیده ایم، هنوز این نیمه اول بدبختی است. ولی اگر مطمئن باشیم که در آینده ها نیز نمیتوانیم به نقد سالم و رده بندی شده، دسترسی پیدا کنیم (اگر به حال خود نیندیشیم) کنایه‌ای به این معنا خواهد بود که ما روشنفکران مفلوجی هستیم که نمیتوانیم اصلاً نقد داشته باشیم و این بدبختی کامل است.

ما اغلباً زمانی دست به نقد میزنیم که یا قصد تجاوز به حریم نویسنده را داشته باشیم یا نویسنده از ما تقاضا کند که بر تولیدات ادبی اش مقدمه یا تقریظ بنویسیم. در حالی که در کشور ما، تولیدات ذهنی در حوزه خلاقیت های ادبی و خاصاً در عرصه داستان کوتاه و رمان، دارای حجمی است که میشود به وسیله آن تجربه نقد را غنا ببخشیم. ما همین اکنون داستان نویسانی در افغانستان و غربت داریم که داستان های بسیار خوبی تولید میکنند. اما کمتر داستانی است که از سوی چند منتقد یا صاحب نظر مورد نقد و بررسی قرار میگیرد.

فقط در یمگان هالند در کنار قادر مرادی، داستان نویس دیگری داریم که حجم تولیدات ادبی اش در دنیای متن، قابل تحسین است، مشعل حریر، نویسنده خوش ذوق و پرتلاش که در زمان کوتاهی پنج تا رمان نوشته است: قدمی در کوچه های آشنا، چاپ هالند 2007/ پیراهن نیلی و شب، هالند 2008 / سپیده ها اینجا آرام اند، چاپ کلن 2009/ در شگفتی یک گمنام، کلن 2011/ یک درد یک دعا، هالند 2012، رمان های مشعل حریر همگی بازبان نرم و گیرا درد های زنان و سرزمینی را به تصویر میکشند که از سالیان به این طرف در دریای آتش شناور است. سکوت در برابر متن های داستانی، چخماقی است که در دوردست های آتشکده ها، شراره میافروزند.

دریچه

راوی. چشمهای سیاه بهار، چشمی است که در بیداری و خواب، مرده و تابوت میبیند. این کدام دریچه ای است که مقتول به وسیله آن هر روز هلهله تابوت را تماشا میکند. دریچه مرگ، " این من استم که هر روز از دریچه اتاقم به کوچه خاک آلود مینگرم و میبینم که مردم من، تابوت عدالت به قبرستان میبرند... " راوی آنقدر مرگیده است که در ذهنش هرگز نمیگردد که بگوید

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار

و یک دریچه که از آن

به ازدحام کوچه ی خوشبخت بنگرم

دریچه راوی، همان تابلوی متحرک همیشه گی. کلکین مقتول، نه سوراخی است که نقاش بوف کور به وسیله آن فرشته آسمانی را میبیند: " ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد، دیدم در صحرای پشت اتاقم پیرمردی قوز کرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان - نه، یک فرشته آسمانی - جلو او ایستاده خم شده بود و با دست راستش گل نیلوفر کبودی به او تعارف میکرد". دریچه چشمهای سیاه بهار، سوراخ مرگ است. حفره ای است که به وسیله آن رقص مردگان و جشن تابوت تماشا میگردد. دویارگی، دهن باز میکند. بیرون خانه، استمرار تابوت (ابژکتیو) و درون خانه، بیزاری و انتظار برای مردن و هر لحظه صدمار مردن (سوژکتیو).

جسد روشن فکر

روشن فکر خطه ترس و تابوت به جسد تبدیل میشود. کتاب را نمیخواند، بل به سطل کثافات میاندازد. گمان میبرد که کتاب، مایه سرافکندگی و مفلسی است. گمان می کند که پاره کردن هر کتاب نابود کردن یک دیکتاتور و یک دیکتاتوری است. کتاب، در نظرش سرود مفیستوفلس است.

مفیستوفلس:

میتوان همزمان هم فرمان راند و هم به عشرت پرداخت

مهربان و کهتران هر دم باهم در جنگ بودند

میان برادران، ناسازگاری بود، کشتار بود

این کاخ بر ضد آن کاخ، این شهر بر ضد آن شهر

کافی است چشمها به هم بیفتند تا کینه زاده شود

حتی کوچکترین کسی خود را همه کس می پنداشت / فاوست/ ص 342

داستان با صدای جسد آغاز میگردد. جسد نشانه ای برای روشن فکر است روشن فکری

که در حین روایت کردن به جسد بیجان تبدیل شده است. جسد، ذوقزده میبندارد که

تفنگ و قلم دو مخلوق متضاد اند. در مقایسه سطحی و هجوآمیز، تفنگ نسبت به قلم

وسیله نجاتبخش می‌گردد. اما نه برای معلم و کتابخانه دار و کتابفروش. معلم همان روشنفکر نا توان و مفلوج است. جسدی است که از معلم قبلی، عبثیت یکدانه کتاب و مردن را به میراث گرفته است. تفنگ، برفرق دیگران قدرت و شرف میریزد، اما همین تفنگ است که معلم را به جنازه معلق تبدیل میکند.

" تفنگ گفتا که من شاه جهانم

تفنگ کش را به دولت میرسانم

کتاب به چه درد می‌خورد؟ همه چیز در سیمای این تفنگ نهفته است "

جسدی که قصه گوست، به خودی خود مبین تناقض است. در کلیت فضای خفقان آور چشمهای سیاه بهار، تناقض در تناقض ایجاد می‌گردد. روایات با ظاهر مترتب اما در فضای گسیخته و قطعه قطعه شده سرازیر اند. هر موضوعی در درون واقعه ای منفجر می‌گردد. از هر روایتی نور تخیلات کنایی ساطع می‌گردد. کتاب و تفنگ در مخیله راوی جمع نقیضین است. ایجاد تناقض در این داستان، گریز به سوی سرگردانی و پریشانی های بیشتر است. اما نقش تناقض در فضای آبرونیک، سست کردن پایه های قطعیت است. تناقضات از سلطه جویی جلوگیری میکنند. اتوریتیه معنا و مؤلف را نیز متزلزل می‌سازند. تناقضی مانند خانه مجلل با فقر و حشمتناک. گدا در لباس سلطان. فقهه بر سر تابوت های مستمر، کتاب و تفنگ... تناقض در درون متن از جهت گیری درگزینش یکی از تقابل های دوتایی، می‌کاهد. مقتول و روایتگری، نوروز و بدبختی، ضیاء و کور. رویش نامها در داستان چشمهای سیاه بهار در فضای پارادوکسی به ظهور میرسند. آواز مبهم غزلخوان با صدای اندکی گویاتر غزلخوان مغشوش می‌گردد. حالت شیرین رمانتیک با جدایی و تباهی و گلوله آشتی میکند.

رمان رئالیستی و مدرنیستی پیامد تفکرات و ارزش های عصر روشنگری و مدرنیته است. در درون این نظام های دانایی است که دانش با قدرت گره می‌خورد و چشمه های دو عصر، سرانجام در حمام آشویتس میریزند. در عصر رمان های مدرن، هر ایسم و هر اندیشه ای خود را مالک حقیقت، معنا و زیبایی می‌پنداشت و در درون ادبیات داستانی نیز، روایت ها و گفتگو ها، در کلیت خود بر مبنای اصل انسجام، مداخله نویسنده به حیث دانای کل، تناسب زمانی، همه چیز متمایل به روایت های ثابت بوده اند. هر شخصیتی در فضای متن، از کنار شک و تردید به سوی احکام و حقایق مطلق دویده است. در داستان چشمهای سیاه بهار دو عنصر بنیادین در فضای داستان شناور است: کتاب و تفنگ.

کتاب، دانش است و تفنگ، قدرت. در ذهن جسد، رابطه بین دانش و قدرت به طرز متناقض و کنایی حل می‌گردد. یعنی حل نمی‌گردد بل تا پایان داستان که همان آغاز داستان است، مسکوت میماند، یعنی آواز مدفون مانده اش از تهکوی های پائین اما

ناپیدا تا ژرفای گوشش رژه میروند. شک، همان واژه آشناست که از شیپور
رنسانس به ما رسیده است. روشنفکر جسدی کشور، در حوزه تجربه و دانایی، شک
و تردید را از دست داده است. شک که عنصر بنیادین دانش است، از حافظه
روشنفکر گریخته است. شک اگر نباشد جایش را قضاوت های قطعی و فتوا پر
میکند. هر روایتی نوعی از قضاوت است. شک و تردید آغاز اندیشیدن است، آنچه از
کوگیتوی¹³ ما گریخته است.

راوی چشمهای سیاه بهار در شک و تردید نفس میکشد. "نسبت به خودم و فکر و
قضاوتهای خودم، در خودم شک پیدا شده بود و میخواستم با این کار، این شک و
تردید را از درونم گم کنم و شکستش بدهم تا دیگر مرا نخورد و اذیتم نکند و مطمئن
شوم که من همیشه درست اندیشیده ام و درست عمل کرده ام. در گذشته ها، هرگز این
گونه حس بی باوری نسبت به برداشتهای خودم، در من دیده نشده بود و هیچ گاه
نسبت به خودم و به عملکردهایم شک نکرده بودم."

قادر مرادی با حرکت مقتول، کتاب، تفنگ، شک، آدمهای نامرئی... بحران عقل، بحران
احساس، بحران ساختار و بحران روایت را خلق کرده است. مرادی با نوشتن
چشمهای سیاه بهار، چیز تازه ای را برای مخاطبان خویش معرفی کرده است. درین
داستان دیده میشود که با نویسنده متفاوتی مواجه هستیم.